

شبی تاریک بود و باران به سختی می‌بارید. مردی جوان با کت‌وشلواری مشکی و رسمی کنار خیابان ایستاده بود، چتری به همراه نداشت و قطره‌های باران مانند سنگ‌ریزه‌هایی، با شدت روی او می‌باریدند. او می‌خواست به خانه‌ی زنی که دوستش می‌داشت، در آن سمت خیابان برود.

پای چپ لاغرش را جلو آورد اما چون حرکت پرسرعت اتومبیلی را دید ایستاد. آن ماشین با سرعت از روی چاله‌ی آب جلوی مرد جوان رد شد و جوان را حسابی خیس کرد. مرد برای چند ثانیه چشمانش را با فشار بست و یک نفس نسبتاً عمیق کشید.

دوباره خواست به آن سمت خیابان برود. این‌بار سریع‌تر رفت، قدم‌هایی کوتاه اما تند بر می‌داشت و امیدوار بود که بتواند به مقصدش برسد. از هیچ ماشینی خبری نبود، لاقلاً این‌طور خیال می‌کرد.

متوجه شد مردی از آن سمت خیابان به سوی او می‌آید. آن مرد چاق بود، سری تراشیده داشت و چون سر به‌زیر بود چهره‌اش معلوم نبود. در همین لحظه جوان فهمید از سمت راستش، اتومبیلی کوچک با سرعت متوسط به سمتش می‌آید.

آن مرد چاق نزدیک می‌شد و اتومبیل هم می‌آمد. جوان لحظه‌ای اندیشید که محاصره شده و حس می‌کرد راه فراری ندارد. مرد چاق و کچل نزدیک شد و خواست از کنار جوان رد بشود که تنه‌ی محکمی به او زد و او را به زمین انداخت.

جوان غافلگیر شده و از ته دل ترسیده بود. مرد چاق برنگشت و به راهش ادامه داد. جوان که حسابی شوکه شده بود خواست بلند شود، لحظه‌ای فکر کرد سرعت اتومبیل کوچک و صدای گوشخراشش بیشتر و نزدیک‌تر می‌شود. بلافاصله بلند شد و به‌رغم عادتش سعی نکرد شلوار کثیف‌شده‌اش را پاک کند.

قبل از اینکه بخواهد حرکتی کند فهمید ماشین به چند متری او رسیده، پاهایش سست شد و توان راه رفتن نداشت. اتومبیل ترمز گرفت و سرعتش کم‌تر و کم‌تر می‌شد ولی کافی به‌نظر نمی‌آمد. مرد جوان در آخرین لحظات اراده کرد و به سمت مقصدش رفت. صدای گوشخراش ماشین ترس را به ارمغان می‌آورد و جوان را ناامید می‌کرد. ماشین به یک متری‌اش رسید. مرد جوان فکر کرد دیگر نمی‌تواند او را ببیند، دیگر نمی‌تواند بغلش کند و بیوسدش، تصویر او جلوی چشمانش بود.

چند ثانیه بعد، در حالی که جوان ناامیدانه می‌دوید، برخورد اتفاق افتاد. او کمی آن طرف‌تر به پشت روی زمین افتاد. ماشین پس از تصادف چند ثانیه‌ای ایستاد و سپس رفت.

جوان از هوش نرفته بود اما شدیداً از درد ناله می‌کرد، نمی‌دانست پای راستش چه آسیبی دیده و فقط درد حس می‌کرد. ماشین با پای راست او برخورد کرده بود. چند دقیقه بعد سعی کرد از زمین بلند شود.

دست‌هایش را روی زمین گذاشت و نشست، خواست بایستد که با درد، دوباره روی زمین افتاد. پس از چند بار تلاش به سختی رو پایش ایستاد و به تیر برق کنار خیابان تکیه داد. تازه متوجه شد که از خیابان رد شده. تکه چوبی پیدا کرد و به کمک آن، شروع به راه رفتن کرد. موهایش به هم ریخته بودند و صورتش چند خراش برداشته بود. اصلاً به این فکر نمی‌کرد که چه بلایی سر پایش آمده. پس از کمی پیاده‌روی، به مقصد رسید. زنگ زد و پس از باز شدن در وارد خانه شد.

نویسنده: محمد نظری